

دژکوب

مدیا خجسته



تهران - ۱۳۹۶

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: خجسته، مدیا.
عنوان و پدیدآور	: دژکوب / مدیا خجسته
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	:
شابک	: ISBN 978 - 600 - 6893 - 20 - 4
یادداشت	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸ فا ۳ / ۶۲
شماره کتابخانه ملی	: ۴۷۴۱۶۱۸

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

دژکوب

مدیا خجسته

ویراستار: مرضیه کاوه
نمونه‌خوان اول: عادل خسر و آبادی
نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفقی‌نژاد
چاپ اول: پاییز ۱۳۹۶
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
حروفچینی: گنجینه
لیتوگرافی: اردلان
چاپ: گلبن، صحافی: آزاده
حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 20 - 4

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

هوا سرد بود، آسمان می‌غرید و ابرهای سیاه بی‌وقفه می‌باریدند...
 میانِ کوچه‌ی تنگی در شهر مه گرفته از سرمای آذر ماه، تنها صدای
 شالاپ و شلوپِ دویدنِ او بود و تپش‌های بی‌وقفه‌ی سینه‌اش...
 نمی‌دانست اینجا کدام جهنمی از تهران است. قبلا اینجا آمده بود؟
 نیامده بود؟ اصلا این خراب شده را دیده بود؟ کوچه‌های تنگ و تاریک...
 مگر می‌شد حتی یک نفر هم از این خانه‌ها بیرون نیاید؟ اصلا مگر ساعت
 چند بود؟

پشتش را به دیوار خیسی تکیه داد. از شدت دویدن زیر باران دیگر
 نایی برایش نمانده بود. موهای بافته شده از دو طرفش را که از زیر شال به
 این طرف و آن طرف تاب می‌خورد داخل مانتوی خیسش فرو برد و
 قدری چشم بست. چطور می‌شد میان این همه هوا و اکسیژن بی‌هوا ماند؟
 گوشی موبایلش دائم اخطار می‌داد، تنها دو درصد باطری برایش
 مانده بود. بارش این آسمان لعنتی بس بود. نمی‌خواست او هم بیارد. با
 همان اندک شارژ دست روی صفحه‌ی خیس کشید و تند تند تایپ کرد:
 «نه زنگ بزنین... نه دنبالم بگردین... ترمه مُرد!»

فرستادن پیام همراه شد با خاموش شدن گوشی. «لعنتی» بلندی گفت
 و گوشی را داخل جیب مانتویش چپاند. دست به لبه‌ی دیوار گرفت و
 خواست برگردد که دستی محکم جلوی دهانش را گرفت. هر چه تقلا کرد
 زور مرد بیشتر و بیشتر شد. چطور بعد از این همه دویدن لابه‌لای

خیابان‌ها را او یافته بود؟ به کمک اصوات نامعلومی زار زد «ولم کن»؛ اما در کمتر از چند ثانیه، سر و تنش داخل پراید سفید رنگی فرو رفت. همین که دست به دستگیره گرفت درها قفل شد.

قلبش دوباره بی‌مهابا به در و دیوار سینه‌اش می‌کوبید. مرد دست روی پایش گذاشت و گفت:

– خیلی سمجی... ولی به این همه ورزش می‌ارزه!

با ترس نگاهش را به روبه‌رو دوخت. زن زیبارویی از داخل آینه برایش چشمک زد.

– چموشیا... چموشا خوب حال می‌دن!

در خودش جمع شد و با فریاد گفت:

– چرا ولم نمی‌کنین؟ می‌خواین منو کجا ببرین؟ نه ننه بابای پولدار دارم، نه هیچ کوفت دیگه‌ای!

کیف کوله‌پشتی‌اش را روی پای مردی که با نگاه خریدارانه براندازش می‌کرد کوبید و از داخل آینه به راننده‌ی زن خیره شد.

– بیاین بگیرین... هیچ کوفتی توش نیست. من بدبخت‌تر از شما...

چرا نمی‌رین یه نون و آب دارشو تیغ بزنین کثافتا؟

زن با صدای بلند خندید و نگین روی دندانش میان تاریکی ماشین و نوری که از ماشین‌های عقب بر آینه می‌تابید درخشید. سر کج کرد و روبه مرد با خنده گفت:

– یا واقعا صفر کیلومتره... یا خودشو زده به حریت ولش کنیم.

مرد امتداد گیس خیس ترمه را از داخل مانتو بیرون کشید و خماری گفت:

– آک نیس... بوی جیگر می‌ده!

زن دوباره خندید. ترمه مشت محکمی به بازوی مرد زد و تا جایی که می‌توانست عقب رفت. با دست‌هایش چند بار محکم به شیشه کوبید و فریاد زد: «کمک» زن راننده همچنان عاقل اندر سفیه نگاهش می‌کرد. مرد هر دو دستش را گرفت و گفت:

– توی این بارون، با این سرعتی که ما داریم، هیچ خری صداتو نمی‌شنوه. صدای نازتو نگه‌دار که خیلی به کارت میاد... لم شو دوس دارم، وقتی حرف می‌زنی می‌خواد...

زن با تشر توپید:

– اردلان خفه می‌شی یا نه؟ جای زر زدن گوشی شو بگیر!

ترمه تا خواست زودتر از اردلان اقدام کند، دست مرد بی‌اجازه داخل جیب مانتویش رفت و علاوه بر برداشتن گوشی، نیشگونی از تنش گرفت. کم مانده بود همانجا پس بیفتد. شک نداشت که کارش تمام است. نالید:

– ولم کنین بذارین برم... من دختر فراری نیستم.

راننده که مدام فین‌فین می‌کرد، کلافه دستی به صورتش کشید و زیر لب گفت:

– شهناز با این جغجغه کلی کار داره... عمرا بیشتر از پنج ثانیه لال بمونه!

– گوشیش خاموشه!

دستش را دراز کرد.

– بده من بینم این شارژر می‌خوره بهش!

لرز همه‌ی وجودش را گرفت. بدتر از آن رفتار عادی آن‌ها بود. انگار نه انگار که آدم ربوده بودند. دستش را به صندلی جلویی گرفت و زار زد.

– تو خودت دختری... درک می‌کنی... می‌دونی چقدر ترسیدم... چرا

ولم نمی‌کنی؟ تو رو خدا ولم کن!

زن راهنما زد و ماشین را گوشه‌ای متوقف کرد. همان‌طور که باگوشی خاموش کلنجا می‌رفت خون‌سرد گفت:

– ولت کنم که نسیم زودتر از من قاپ‌تو بدزده؟ عمرا یه هلوی دیگه رو دو دستی تقدیمش کنم!

– هلو چیه؟ نسیم کیه؟ به خدا من نسیم نمی‌شناسم... چرا ولم نمی‌کنی؟

زن به طرفش برگشت و عصبی یقه‌ی مانتویش را جمع کرد. شال دور گردنش پیچید و در حال خفه شدن بود. چشم‌های سرخ زن وحشتش را چند برابر کرد.

– ده ساله تو این کارم... تیرم تا حالا خطا نرفته. می‌خواهی بگی یازده شب زیر این بارون با این کوله‌پشتی از خونه ددیت زدی بیرون برا هواخوری؟ می‌خواستی با کدوم گروه کار کنی که آدرسو اشتباه اومدی؟ بهت نگفتن اون پارک مال دار و دسته‌ی شهنازه؟

هیچ چیز از حرف‌های زن نمی‌فهمید. تنها چیزی که حس می‌کرد بی‌هوایی بود و درد. مرد بازویش را کشید و روبه زن عصبی گفت:

– باز تو وقت گذشت سگ شدی فرزان؟ این مَث تو آبدیده نیست...

با یه فوت پس می‌افته. خش روش بیفته شهناز جرت می‌ده!

عصبی یقه‌اش را رها کرد و دوباره برگشت. دستی به بینی‌اش کشید و بی‌حال گفت:

– خیلی زر می‌زنی. خودت خفه‌اش کن تا برسیم!

اردلان به دنبال این حرف کمی نزدیک‌تر شد و دست روی ران او گذاشت. وقتی خندید، ردیف سفید دندان‌ها و ابروهای کمانی و تمیزش،

عجیب‌ترین اتفاق ممکن بود. باورش نمی‌شد این دختر و پسر خوش‌قیافه مربوط به چیزی باشند که حدس می‌زد. مشتش را برای کوبیدن حاضر کرده بود که تیزی چیزی را کنارپایش حس کرد. اردلان سرش را نزدیک برد و خیره به لب‌هایش زمزمه کرد:

– دختر خوبی باش تا بهت کاری نداشته باشم... اصولاً به سوژه‌ی فرزندان دست درازی نمی‌کنم ولی تو خیلی جوجو و نازی. راه هم تا جایی که می‌خوایم بریم به اندازه‌ی تموم شدن یه سیانس خاله بازی طولانیه... مفهومه؟!

تا جایی که می‌توانست خودش را جمع کرد و با دست‌هایش صورتش را پوشانند... کارش تمام بود!

نمی‌دانست چقدر گذشته. جرات نمی‌کرد سرش را بالا بیاورد، از نفس‌های مرد فهمیده بود چرت می‌زند. به همین هم شکرگفته بود و تقریباً حتی نفس هم نمی‌کشید. با توقف ماشین دوباره نالید:

– منو کجا آوردین؟ تو رو خدا ولم کنین...

فرزانه بی‌حوصله پیاده شد و در آهنی را باز کرد. وقتی مجدداً داخل ماشین نشست در را محکم به هم کوبید و روبه اردلانی که از خواب پریده بود گفت:

– من خمارم تو چته؟ دهن شو بگیر جیغ و داد نکنه!

اشک را آن‌قدر مصرانه در چشم‌هایش نگه داشته بود که چشم‌هایش می‌سوخت. از خدا شاکی بود... چرا امشب؟ چرا دقیقاً همین امشب که با خودش عهد بسته بود دیگر اشک نریزد؟ در این بیابان چه کسی می‌فهمید چه بر سرش آمده؟ اصلاً گریه چه سودی داشت؟ چشم‌هایش را بست و با صدایی که می‌لرزید رو به مرد گفت:

— جون عزیزت بذار برم!

اما به جای جواب شنیدن دست مرد دوباره روی دهانش نشست و بی‌رحمانه به سمتی کشیده شد. چراغ خانه که روشن شد، صدایی کلفت از داخل یکی از اتاق‌ها گفت:

— باز از کدوم گوری اومدین شما دوتا که گند زدین به خواب ما؟

اردلان ترمه را روی مبلی نشانده و خودش روی مبل روبه‌روی ولو شد. نگاه ترمه از پس پرده‌ی اشک به خانه‌ی زیبا و مجلل خیره ماند. لوستره‌های طلایی و بزرگ. دو راه‌پله‌ی مارپیچ روبه بالا و دو فضای جداگانه که با چند ست مبل از هم جدا شده بودند. دندان‌هایش از شدت ترس و سرما به هم می‌خورد. دست‌هایش را زیر بغلش زد و مثل جوجه‌ای سرمازده به اطراف خیره بود که چشمش روی پاهای کشیده‌ای که از پله‌ها پایین می‌آمد ثابت ماند.

زن زیبایی با آرامش از پله‌ها پایین آمد. سیگار نازکی میان انگشت‌های کشیده و لاک زده‌اش بود و شلوارک تنگ و لباسی نصفه و نیمه به تن داشت. موهای طلایی‌اش را روی شانه‌هایش ریخته بود. لبخندش شاید جذاب‌ترین و در آن لحظه وحشتناک‌ترین لبخند دنیا بود. با همان لبخند دلچسب جلو آمد و اخم ظریفی رو به اردلان کرد.

— نگفتم آدم باشین؟ این چه وضعیه؟

اردلان پوزخند زد و پاهایش را روی میز گذاشت.

— مَثِ همیشه هر چی چموشه به تورت می‌خوره.

ساعده‌ش را بالا برد و رد چنگ ترمه روی دستش اخم زن را بیشتر کرد.

به طرف ترمه قدم برداشت و دوباره لبخند زد.

— بده مگه؟ زن باید وحشی باشه! فرزان کو؟

— دیرش شده بود... رفت بزنه روشن شه!

روی صورت ترسیده‌ی ترمه خم شد و موهای خیسش را از روی پیشانی‌اش کنار زد.

— چقدر نازی تو... خوبی هانی؟ چرا می‌لرزی؟

ترمه از جا برخاست و همان‌طور که یک چشمش به در قفل شده بود گفت:

— اینجا دیگه کدوم جهنمیه؟ چرا ولم نمی‌کنین... چرا منو آوردین

اینجا؟ این کارتون آدم رباییه. اگه پدر و مادرم بفهمن.

زن دستش را دور بازوی ترمه حلقه کرد و با آرامش گفت:

— هیس! آروم هانی... می‌دونم الان اعصابت خرده. عصبی هستی،

حساسی، بیا بریم یه حموم داغ برات حاضر کنیم. جیغ و داد کنی دخترا پا می‌شن، اونا مثل من مهربون نیستن!

دستش را که بیرون کشید، اردلان از پشت بازویش را گرفت. زن پوفی

کرد و روبه اردلان گفت:

— ببرش بالا تا پیام. نذار زیاد سرو صدا کنه!

هنوز حرف زن تمام نشده بود که صدای جیغ و دادش میان فضای

خانه‌ی بزرگ پیچید؛ اما آن‌قدر جثه‌ی ریزی داشت و آن‌قدر سبک بود که

بی‌دردسر و سختی در آغوش اردلان، مثل پرکاهی جابه‌جا شد و از پله‌ها

بالا برده شد.
